

○ کسی چراغها را روشن نمی‌کند

روزی، بسیاری پیش از این، در سالنی کهنه و قدیمی، به صدای بلند داستانی می‌خواندم. از پنجره‌ای، اندکی آفتاب به درون می‌آمد. به کندی روی برخی افراد حاضر می‌افتاد و بالاخره به میزی رسید که روی آن عکسهای مردگانی محبوب و مورد علاقه قرار داشت. به زحمت می‌توانستم کلمات را ادا کنم، همان‌طور که از دم آهنگری سوراخ نمی‌توان به راحتی دمید. روی نزدیکترین صندلیها دوزن بیوه، که خانمهای خانه بودند، نشسته بودند؛ خیلی مسن بودند ولی هنوز مویی انبوه داشتند. بی‌آنکه اعتقادی داشته باشیم می‌خواندم و گاهی سر از روی کاغذ بلند می‌کردم، ولی باید دقت به خرج می‌دادم که همیشه به شخص خاصی نگاه نکنم. تازه چشمهایم عادت کرده بودند که مدام به سوی ناحیه پریده رنگ بین پیراهن و موهای یکی از دو بیوه‌زن باز گردند. چهره‌ای آرام بود که هنوز هم تا مدتی دیگر گذشته خاصی را به یاد می‌آورد. بعضی لحظات، چشمهایش مانند دوشیشه دودی بودند که در پس آنها هیچ کس وجود نداشت. گاهی اوقات به اهمیت برخی از مهمانها

می اندیشیدم و می کوشیدم وارد دنیای قصه خودم بشوم. یک بار حواسم متوجه جایی دیگر شده بود، از پنجره، کبوترهایی را که روی مجسمه ای نشسته بودند دیدم و بعد در ته سالن، زنی جوان را دیدم که سر را به دیوار تکیه داده بود، گیسوان مواجش کاملاً روی شانه ها ریخته بودند و نگاههای من مثل پیچکی که از دیوار خانه ای متروک بالا رود روی این موها به گردش درآمده بود. وظیفه درک مطلبی که می خواندم و انتقال معنای آن به دیگران، خسته ام می کرد. ولی گاهی کلمات و عادت به تلفظ آنها به خودی خود و بدون دخالت من، تأثیر می گذاشتند و خنده کسانی که گوش می کردند باعث تعجب من می شد. دوباره با نگاهم سری را که به دیوار تکیه داده بود لمس می کردم و بعد به فکر افتادم که شاید زن متوجه این امر شده باشد. آن وقت برای آنکه کنجکاو به نظر نرسم به سوی مجسمه نگاه کردم. همان طور که مشغول خواندن بودم به معصومیت مجسمه می اندیشیدم که ناگزیر بود نمایشگر شخصیتی باشد که خودش هم او را درک نمی کرد. شاید زبان کبوترها را بهتر می فهمید، گویی به آنها اجازه می داد که دور سرش بگردند و روی بازوانش قرار بگیرند. ناگهان متوجه شدم که به چهره تکیه داده به دیوار باز گشته ام و در همان لحظه او چشمها را بسته است. آن وقت سعی کردم به خاطر بیاورم که این داستان را بار اول با چه شوق و شوری خوانده ام: داستان زنی بود که هر شب به روی پلی می رفت تا خودکشی کند. اما هر شب مانعی ایجاد می شد. وقتی به جایی رسیدم که مرد رهگذری به او پیشنهادی می کرد و زن، کاملاً هراسان، دوان دوان به خانه اش باز می گشت، شنوندگانم به خنده افتادند.

زن تکیه داده به دیوار هم می خندید و سرش بر دیوار، گویی بر بالش، بالا و پایین می آمد. بالاخره موفق شده بودم به طور کامل از این سروصورت نگاه برگیرم و متوجه مجسمه شوم. خواستم به شخصیتی که مجسمه باید نمایشگر او می بود فکر کنم؛ ولی هیچ چیزی که بتواند قانع کننده باشد به ذهنم راه پیدا نکرد؛ شاید روح شخصیت، نیروی اقناع کننده ای را که در دوران

زندگی داشت از دست داده بود و اکنون با کبوترها بازی می‌کرد. یک بار دیگر از این که کلماتم می‌توانند ایجاد خنده کنند دچار تعجب شدم. به بیوه‌ها نگاه کردم و دیدم در نگاه آن یک که اندوهناک‌ترین قیافه را دارد، کسی زندگی می‌کند. یک بار که نگاهم را از سر تکیه داده به دیوار برگرفتم آن را متوجه مجسمه نکردم، به اتاقی دیگر نگریستم که گمان کردم در آن، روی میزی، شعله‌هایی می‌بینم؛ کسان دیگری هم نگاه مرا دنبال کردند، ولی روی این میز فقط یک دسته گل سرخ و زرد بود که اندکی آفتاب رویش می‌افتاد. داستانم به پایان رسید و زمزمه‌ها برخاست و کسانی آمدند و احاطه‌ام کردند؛ آنها تفسیرها می‌کردند و آقایی به نقل داستان زن دیگری پرداخت و این زن موفق شده بود خودکشی کند. او می‌خواست با ظرافت بیان منظور کند، ولی به زحمت می‌توانست کلمات دلخواه را بیابد و در میان توده‌ای گریزها و اظهارنظرهای گوناگون گم می‌شد. به دیگران نگریستم و دیدم که علایم بی‌صبری از خود آشکار می‌کنند؛ ما همه ایستاده بودیم و نمی‌دانستیم با دستهایمان چه کنیم. زنی که موهایش برشانه‌ها افشان بود نزدیک شده بود. پس از آنکه به او نگریستم، نگاهم را متوجه مجسمه کردم. دیگر نمی‌خواستم به داستان گوش دهم، زیرا این مرد که به دنبال کلماتش می‌گشت رنجم می‌داد، درست اندکی مثل این بود که مجسمه خواسته باشد کبوترها را بگیرد. کسانی که دور و بر مرا می‌گرفتند کاملاً ناگزیر بودند به حرفهای آقای داستانگو گوش کنند و او هم با سماجتی ناشیانه ادامه می‌داد، گویی می‌خواست بگوید: «من مردی سیاسی‌ام، درست، ولی همان‌طور که فی‌البداهه می‌توانم نطقی ایراد کنم، می‌توانم داستان گزنده‌ای هم نقل کنم.»

در میان کسانی که گوش می‌کردند مرد جوانی بود که چیزی عجیب بر پیشانی داشت: نواری سیاه در جایی که معمولاً مو می‌روید؛ و این رنگ — رنگ ریشی پرپشت که تازه تراشیده و پودرمالی شده باشد — پیشانیش را پهن نشان می‌داد. به زنی که موهای افشان داشت نگریستم و با حیرت دیدم

که نگاه او هم متوجه موهای من است. در همان موقع مرد سیاست‌پیشه داستانش را به پایان رساند و همه تشویق کردند. اما من به نوبه خود جرأت نکردم تشویق کنم و یکی از بیوه‌ها گفت: «خواهش می‌کنم بنشینید.» همه این کار را کردیم و گویی همه آهی از سر تسکین خاطر کشیدند؛ اما تقریباً بلافاصله ناگزیر شدم که برخیزم، چون یکی از بیوه‌ها، دختر موبلند را به من معرفی کرد: این دختری که از خواهرزاده‌هایش بود. از من دعوت شد که روی کاناپه‌ای سه نفره بنشینم؛ طرف راستم این خواهرزاده جا می‌گرفت و طرف چپ جوانی که پیشانیش را تراشیده بود. خواهرزاده دهان باز کرد که حرف بزند ولی جوان حرفش را قطع کرد. دستش را بلند کرده بود، تمام انگشت‌هایش را رو به هوا گرفته بود — گویی اسکلت چتری بود که باد واژگونش کرده باشد. و گفت:

— حدس می‌زنم شما آدمی تنها و گوشه‌گیر هستید و به دوستی درختی اکتفا می‌کنید.

فکر کردم که او پیشانیش را این‌طور تراشیده که آن را بهتر نشان بدهد و در برابر این میل که جواب شرورانه‌ای به او بدهم مقاومت نکردم:

— اشتباه می‌کنید: درخت را که نمی‌توانم پی‌کارش بفرستم.

خندیدیم؛ او پیشانی تراشیده‌اش را بلند کرد و ادامه داد:

— درست است، درخت کسی است که همیشه می‌ماند.

دو بیوه زن، خواهرزاده را صدا زدند. او بلند شد و حرکتی حاکی از بی‌صبری کرد؛ او را که دور می‌شد نگریستم و دیدم که سرزننده و دارای عضلاتی محکم و فشرده است. وقتی برگشتم با جوانی مواجه شدم که جوان پیشانی تراشیده او را به من معرفی کرد. این جوان، تازه موهایش را درست کرده بود و هنوز قطره‌های آب روی موهایش دیده می‌شد. وقتی بچه بودم یک بار این‌طور موهایم را شانه کرده بودم و مادر بزرگم گفته بود: «مثل این است که گاوها تورا لیس زده‌اند.»

جوان تازه از راه رسیده، جای خواهرزاده را اشغال کرد و به صحبت پرداخت:

— خدای من! این مرد با داستانش! مثل اینکه سمجتر از او پیدا نمی شود.

خیلی دلم می خواست در جوابش بگویم: «خودتان چطور؟ زن صفت تر از این پیدا می شود؟» ولی پرسیدم:

— اسمش چیست؟

— کی؟

— مرد... سمج.

— آه! یادم نیست، خیلی بلند و کشدار است. چون سیاست پیشه ای خیلی مورد توجه است، جزو تمام گروههای داوری ادبی است.

به مرد پیشانی تراشیده نگاه کردم و او حرکتی کرد که گویی می خواست بگوید: «چه می شود کرد...»

خواهرزاده بیوه زن برگشت و مرد مجاور مرا ناگزیر کرد که برخیزد، و برای این کار با دست او را تکان داد، و در نتیجه قطره های آب روی کتش افتاد. پس از آن خواهرزاده گفت:

— من با شما موافق نیستم.

— در چه مورد؟

— ... و تعجب می کنم که چطور نمی دانید درختی وقتی پی کار خودش می رود که بگردد چه می کند.

— چه می کند؟

— هر صد قدم یک بار تکرار می شود.

از کشف او تجلیل کردیم و او با شوق و شور ادامه داد:

— در طول خیابانی تکرار می شوند تا راه را نشانمان بدهند، بعد در دورتر گرد می آیند و خم می شوند و نگاه می کنند تا ما را که می رسیم نظاره کنند؛

به تدریج که ما نزدیک می شویم آنها کنار می روند و اجازه می دهند که ما بگذریم.

برای گفتن همه اینها، لحنی اندکی تمسخرآمیز اختیار کرده بود تا ویژگی رومانتیکی را که در فکرش وجود داشت محو و زایل کند. شرم و لذت، او را سرخ کرد. این سحر و افسون را جوانکی که مویی نخیس داشت زایل کرد:

— ولی وقتی در جنگل هوا تاریک می شود درختها از هر سو مراقب ما می مانند؛ بعضیهاشان خم می شوند. مثل اینکه می خواهند قدمی به جلو بردارند و روی ما بپرند؛ و حتی گاهی راه را بر ما می بندند و با تکان دادن شاخه هایشان ما را می ترسانند.

خواهرزاده دیگر خویشتن داریش را از دست داد:

— خداوندا! مثل اینکه آدم قصه سفید برفی را می خواند!

و هنگامی که خندیدیم او به من گفت که می خواهد سنوآلهایی از من بکند و هر دو به اتاقی که گلدان پر گل در آن بود رفتیم.

او به میز تکیه داد و خودش را پایین کشید و ضمن اینکه دستهایش را در موهایش فرو می برد از من پرسید:

— راستش را بگویید: در داستان شما، زن برای چه خودکشی می کند؟

— آه! باید از خودش پرسید.

— شما نمی توانید این کار را بکنید؟

— این کار همان قدر غیرممکن است که از تصویر رؤیا، چیزی پرسند.

لبخندی زد و سر به زیر انداخت. آن وقت توانستم دهانش را که بزرگ

بود ببینم، و چشمهایم با لذت، این سطح پهن سرخ مرطوب را طی کردند.

شاید از پشت پلکهایش می دید یا فکر می کرد که در طول این سکوتهای

طولانی، کار خوبی نمی توانم بکنم و لبهایش را مخفی کرد. اکنون تمام توده

موهایش را عرضه می داشت؛ و در بازگشت امواج، اندکی از پوستش دیده

می شد و این امر، مرغی را به خاطر می آورد که باد پرهایش را کنار بزند و تنش را آشکار کند. از تصور آنکه این سر، مرغی انسانی، بزرگ و گرم است لذت می بردم؛ گرمایش حتماً خیلی مطبوع و موهایش، انواع پره‌های خیلی ظریف بودند.

یکی از خاله‌ها — همان که چشمهای دود گرفته نداشت — برایمان جامهای کوچک لیکور آورد. خواهرزاده سر بلند کرد و خاله اش به او گفت:
— از این یکی باید بر حذر بود، بین چه چشمهای روباه‌واری دارد.
به فکر مرغ افتادم و گفتم:

— خانم! ما که در مرغدانی نیستیم.
هنگامی که دوباره تنها شدیم و هنگامی که لیکور — خیلی شیرین را که دلم را به هم می زد — می چشیدم خواهرزاده پرسید:
— شما نسبت به آینده هیچ احساس کنجکاوی ندارید؟
به دهانش کاملاً چین انداخته بود، نوبی می خواست آن را به طور کامل وارد جام کوچک کند.

— نه، بیشتر دارای این کنجکاوی هستم که بدانم در این لحظه بر یک فرد دیگر چه می‌گذرد، یا بدانم که اگر خودم در این لحظه در جای دیگری بودم چه می‌کردم.

— و اگر من اینجا نبودم شما چه می‌کردید، این را می‌شود دانست؟
— دقیقاً می‌دانم! جامم را در گلدان گل خالی می‌کردم.
از من خواسته شد که پیانو بزنم. وقتی به سالن برگشتم بیوه چشم دودی نشسته بود، سر به زیر افکنده بود، چیزهایی را که خواهرش با اصرار به گوشش فرو می‌کرد می‌شنید. پیانو کوچک، قدیمی و کوک نشده بود. نمی‌دانستم چه بزنم، و تازه شروع به نواختن کرده بودم که بیوه چشم دودی به گریه پرداخت و همه ساکت شدند. خواهر و نیز خواهرزاده اش او را بردند؛ پس از مدتی خواهرزاده برگشت و گفت که خاله اش، از موقعی که شوهرش مرده دیگر تاب

شنیدن موسیقی را ندارد - آخر آن دو تا سرحد معصومیت یکدیگر را دوست می‌داشتند.

مهمانها کم کم به راه افتادند. آنهایی که مانده بودند، به تدریج که روز می‌گذشت، با کندی بیشتری حرف می‌زدند. کسی چراغها را روشن نمی‌کرد. من یکی از آخرین کسانی بودم که راه عزیمت را در پیش گرفتم و موقع راه رفتن به در و دیوار می‌خوردم؛ خواهرزاده مرا نگه داشت: «چیزی باید به شما بگویم».

ولی چیزی نگفت؛ سرش را به دیوار راهرو تکیه داد و آستینم را کشید.